



این روزها صدوپنجاهمین سال کمون پاریس را جشن می‌گیریم که عمرش دقیقاً دو ماه و ۱۰ روز بود (از ۱۸ مارس تا ۲۸ می ۱۸۷۱).^۱ مردم پاریس بعد از شکست ننگین فرانسه در نبرد با آلمان، وقتی ارتش آلمان به دروازه‌های پاریس رسید، زمام امور را به دست گرفتند و به سرعت خارج از مختصات دولت موجود دست به سازماندهی زدند. به محض اینکه نیروهای دولت فرانسه کمون پاریس را در هم کوبیدند (و بسیاری از کمونارها را در آن به اصطلاح «هفته خونین» قتل‌عام کردند)، دولت تحقیقی در باب دلایل شورش ترتیب داد: «نتیجه تحقیق این بود که دلیل اصلی قیام فقدان ایمان به خدا است و این معضل باید به سرعت برطرف شود. گفتند که باید اخلاق را احیا کرد و بخش مهم این کار اخراج ۴۵۰۰ کمونار به کالدونیای جدید بود. می‌خواستند با یک تیر، دو نشان بزنند: دولت امید داشت کمونارها مردم بومی کاناک را در آن جزیره متمدن کنند و در ضمن مواجهه کمونارها با طبیعت موجب شود که به راه راست بازگردند».

خیلی راحت می‌توان متوجه تناقض قضیه شد: این تصمیم تلویحاً اعتراف به این موضوع است که خود فرانسه فاسد است، بنابراین برای بازگشت کمونارها به «راه راست» باید آنها را میان وحشیان (غیرمسیحی) تنها گذاشت، یعنی میان کسانی که ظاهراً به طبیعت نزدیک‌ترند؛ و البته هم‌زمان، آنها هم کاناک‌های وحشی را «متمدن» کنند. چطور؟ با فساد فرانسوی؟ می‌شود امیدوار بود که قضیه برعکس می‌شد و کمونارهای تبعیدی با کاناک‌های تحت استعمار احساس همبستگی می‌کردند ... آیا تناقضی از این جنس در نارضایتی بسیار کسانی که از تمدن فاسد ما ناراضی‌اند و در بین [مردم] کمتر توسعه‌یافته به دنبال اصالت می‌گردند

وجود ندارد، امری که در واقعیت باعث فاسدشدن همان مردم توسعه‌نیافته می‌شود، چون مردمان متمدن برداشت خودشان از اصالت را به آنها نسبت می‌دهند؟

حالا که بخت آن را داریم تا به گذشته نگاه کنیم، خیلی راحت می‌شود ادعا کرد کمونارها تقریباً هر اشتباهی را که می‌شد مرتکب شدند و از اول هم محتوم به شکست بودند. اما آنها طرحی کاملاً نو درانداختند: کمون پاریس اولین دولت کارگری در تاریخ بود، اولین باری که کارگران مدرن قدرت را به دست گرفتند و همین کافی است تا حرف هگل در باب انقلاب فرانسه را در باب آنها هم صادق بدانیم:

«از زمانی که خورشید در گنبد مینا قرار گرفته است و سیاره‌ها به گرد او گردیده‌اند هرگز این معنی بر انسان مکشوف نشده بود که هستی او در سرش، یعنی در تفکرش، متمرکز است و او جهان واقعیت را با الهام از همین معنی بنا می‌کند. آناکساگوراس نخستین کسی بود که گفت «نوس» (به یونانی عقل یا ذهن) حاکم جهان است؛ اما تا پیش از زمان حاضر [یعنی زمان وقوع انقلاب فرانسه] انسان نتوانسته بود این اصل را بازشناسد که تفکر باید بر واقعیت روح حاکم باشد. به همین جهت است که انقلاب فرانسه سپیده‌دمی باشکوه در آسمان ذهن بشر بود. تمام پهنه تفکر در جشن و سرور این عصر سهیم بود. احساس‌هایی رفیع اذهان آدمیان را در آن زمان به جنبش واداشت؛ شور و شفع روحی سرتاسر جهان را درنوردید، گفتی نخستین بار آشتی میان امور خدایی و امور دنیوی تحقق یافته بود.»

با این‌همه خیلی سریع می‌شود متوجه تفاوت بین این دو رخداد شد. انقلاب فرانسه در بین مردم همه اروپا احساسات والا برانگیخت (توصیف مشهور کانت از این اثر را به یاد بیاورید)، درحالی‌که کمون پاریس عمدتاً باعث وحشت شد. پس از شکست کمون، نویسندگان «روشنفکر» از ژرژ ساند گرفته تا گوستاو فلوربر از دادگاه‌های کمونارها بازدید کردند تا شاهد نمونه‌هایی از انحطاط انسانیت باشند، نیچه هم که کمون را به چشم آخرین قیام بردگان می‌دید اعتنایی بدان نکرد. تنها استثنای قابل توجه در اینجا ویکتور هوگو است که برای عفو کمونارهای زندانی جنگید.

انقلاب فرانسه و کمون ارتباطشان در ترازوی دیگر است. مردم روشنفکر از اولین مرحله انقلاب فرانسه استقبالی پرشور کردند و این شور و شوق پس از اینکه ژاکوبن‌ها قدرت را به دست گرفتند به وحشت بدل شد. ۱۷۸۹- بله، ۱۷۹۳- نه! در تراز ساز و کار سیاسی، کمون ظهور مجدد سال ۱۷۹۳ است، هرچند نه تمام و کمال. در کمون اتفاقی افتاد که در ۱۷۹۳ نیفتاده بود.

اگرچه مارکس به این صورت از کمون تجلیل کرده بود که برای غلبه بر دولت و رهایی پرولتاریا «بالاخره شکل [مناسب] را کشف کرده»، یعنی اینکه «دیکتاتوری پرولتاریا» چه طعمی دارد، نباید از یاد ببریم که برای خود مارکس هم قضیه مایه شگفتی بود. معمولاً یادمان می‌رود که مارکسیست‌ها در کمون در اقلیت بودند: مارکس با تفسیر ظفرمندانه‌اش از کمون در «جنگ‌های داخلی فرانسه» که در خلال کمون و همچنین دقیقاً بعد از کمون نوشته شده بود، رخدادی را که در آن طرفدارانش از سوی اکثر آنارشئیست‌ها، پرودونئیست‌ها و بلانکیست‌ها و باکونینیست‌ها به حاشیه رانده شده بودند به نفع خودش تفسیر کرد. به علاوه، جماعت کمون فقط شامل کارگران نبود بلکه صنعتگران، خرده‌مالکان و دیگران را نیز در بر می‌گرفت. کمون‌ها خودشان لویی آگوست بلانکی را به چشم رهبرشان می‌دیدند، یک سوسیالیست انقلابی فرانسوی که بیشتر به فکر نفس انقلاب بود تا جامعه‌ای که در آینده بر اثر انقلاب به وجود می‌آمد. بلانکی برخلاف مارکس نه به نقش غالب طبقه کارگر باور داشت و نه به جنبش‌های جمعی: او معتقد بود انقلاب باید توسط گروهی کوچک صورت پذیرد، گروهی که به زور نوعی دیکتاتوری موقت ایجاد کنند. این دوره از استبداد انتقالی اجازه می‌داد پایه‌های نظامی جدید مستقر شود تا بعد از آن قدرت به مردم واگذار گردد. القصه بلانکی پیش از آنکه لنینیسم به وجود بیاید یک لنینیست بود.

در ۱۷ مارس ۱۸۷۱، آدولف تی‌یر، سرپرست دولت فرانسه در وضعیت گنگی که بعد از شکست در جنگ با آلمان پدیدار شد، از خطر بلانکی آگاه بود و او را دستگیر کرد. چند روز بعد قیامی که کمون پاریس را به راه انداخت آغاز شد و بلانکی را به عنوان رئیس کمیته قیام انتخاب کردند. کمون‌ها پیشنهاد دادند که در ازای آزادی بلانکی توسط دولت همه زندانی‌ها را آزاد کنند، اما پیشنهادشان رد شد. خود مارکس هم به رغم نقدش بر بلانکی، متقاعد شده بود بلانکی همان رهبری است که کمون کم دارد. بلانکی توجهی به برنامه‌ریزی یک انقلاب نداشت؛ هدفش شکل‌دهی گروهی سازماندهی شده بود که دولت را درهم بشکند و

قدرت را به دست بگیرد. تعجبی ندارد که خود لنین هم وقتی نیروهای بولشویک یک روز بیش از کمون دوام آوردند روی برف‌های میدان کرم‌لین به رقص درآمد! اما آیا رژیم بولشویکی وارث حقیقی کمون بود؟ بله، آنها در ابتدا با شعار «قدرت برای شوراهای (شوراهای محلی)» به حکومت خود مشروعیت بخشیدند، اما به سرعت همین شوراهای را کنار گذاشتند.

اما چرا کمون باعث شگفتی مارکس شد؟ چه چیزی از آن آموخت؟ پیش از کمون مارکس متقاعد شده بود انقلاب مجموعه اقداماتی است که توسط قدرتی مرکزی صورت می‌گیرد: ملی کردن بانک‌ها، خدمات درمانی و آموزش همگانی و... (که فهرست‌شان در انتهای «مانیفست کمونیسم» آمده است). «شگفتی» کمون در خودسازماندهی محلی مردم بود، تلاشش برای دموکراسی‌ای که از پایین شکل می‌گیرد، یعنی از شوراهای محلی، با مشارکت فعالانه مردم. اما ژاکوبین‌ها در عوض این کار را نکردند، که در مورد آنها معادل بود با الغای مجلس ملی - به همین دلیل هم قدرت را در مجلس با یک رأی‌گیری ساده از دست دادند.

آیا امروزه هم کمون می‌تواند الگویی برای ما باشد؟ زمانی که شکل غالب سیاست نیابتی [مبتنی بر انتخابات] از نفس افتاده، آیا می‌توان از طریق برانگیختن مستقیم مردم جانی دوباره به مشارکت سیاسی‌مان ببخشیم؟ بله، اما درس سخت تاریخ این است که مشکلات تازه بعد از این پدیدار می‌شوند، یعنی وقتی که باید شور جمعی را به سازمان‌دهی مؤثر سیاسی با برنامه‌ای دقیق تبدیل کرد.

خصلت فاقد رهبری و مرکزیت «آشفته» اعتراضات جلیقه زردها در فرانسه را به خاطر بیاورید. می‌توان مدعی شد که این دقیقاً نقطه قوت‌شان بود: آنها شکاف بین تجربه عادی و سیاست نیابتی را عیان کردند. به جای اینکه نماینده‌ای مشخص مطالبات‌شان را مستقیماً به دولت اعلام کند و در نتیجه خودش را به عنوان طرف گفت‌وگو جا بزند، با نوعی فشار مردمی چندوجهی مواجه بودیم و چیزی که سردمداران قدرت را به وحشت انداخت این بود که نمی‌توانستند این فشار را به حریفی مشخص نسبت دهند بلکه فشار در قالب نسخه‌ای از آنچه نگری انبوهه می‌خواند باقی می‌ماند. ولو اینکه چنین فشاری خودش را در قالب مطالباتی ملموس بیان کند، اما نمی‌شود گفت اعتراضات واقعا سر این مطالبات به راه افتاده بود ... در عین حال، مطالبات هیستریک بالاخره باید خود را به برنامه‌های سیاسی بدل کنند (وگرنه محو می‌شوند). مطالبات معترضان بیان نارضایتی‌های عمیق‌ترشان از نظام

سرمایه‌داری لیبرال-دموکرات بود، نظامی که در آن مطالبات تنها از طریق فرایند سیاست نیابتی پارلمانی برآورده می‌شود. به بیان دیگر، اعتراضات حاوی مطالبه‌ای عمیق‌تر یعنی مطالبه یک منطق سازمان‌دهی اقتصادی-سیاسی متفاوت بود و در اینجاست که به رهبری جدید برای پوشاندن جامه عمل به این مطالبه عمیق‌تر نیازمندیم.

جلیقه زردها در فرانسه به روشنی بیانگر تجربه‌ای بودند که ریختن آن در قالب سیاست نیابتی نهادینه محال بود، به همین دلیل هم وقتی مکرون نمایندگانشان را به گفت‌وگو دعوت کرد و از آنها خواست شکایت‌هایشان را در قالب یک برنامه سیاسی واضح بیان کنند، تجربه خاصشان دود شد و رفت به هوا. آیا عین همین داستان در مورد پودموس در اسپانیا رخ نداد؟ [جلیقه زردها] به مجرد اینکه پذیرفتند تن به بازی سیاست حزبی بدهند و وارد دولت شوند، به عنوان شاهد دیگری از عدم کارایی دموکراسی نیابتی، تقریباً بدل شدند به چیزی که فرق چندانی با سوسیالیست‌ها نداشت.

بحران دموکراسی لیبرال چندین دهه عمر دارد. پاندمی کووید فقط باعث شد این بحران از سطحی خاص فراتر برود و معلوم شود مقدمات اساسی یک دموکراسی کارا امروزه تا چه حد تحلیل رفته است. این جمله مشهور لینکلن به بهترین وجه نشان می‌دهد که «اعتماد» ستون اصلی دموکراسی است: «می‌شود همه مردم را بعضی وقت‌ها و برخی از مردم را همیشه فریب داد، اما نمی‌شود همه مردم را همیشه گول زد». بیایید به این جمله لحنی بدبینانه‌تر بدهیم: اکثریت فقط در لحظاتی نادر و استثنائی در حقیقت زندگی می‌کنند؛ اکثر اوقات در عرصه ناحقیقت به سر می‌برند، درحالی‌که فقط اقلیتی از حقیقت باخبرند. و قطعاً راه‌حل این نیست که به دنبال نوعی دموکراسی «حقیقی»‌تر برویم، نوعی دموکراسی که بتواند شکاف بین مردم «واقعی» و نمایندگان سیاسی‌شان را پر کند و آغوش بازتری نسبت به همه اقلیت‌ها داشته باشد. در عوض، باید نفس چارچوب لیبرال-دموکراسی را کنار بگذاریم، کاری که دقیقاً لیبرال‌ها بیش از هر چیز دیگر از آن واهمه دارند.

راه‌حل این هم نیست که جامعه مدنی بسیج‌شده و خودگردان (مثل پودموس، جلیقه زردها و ...) مستقیماً زمام امور را به دست بگیرند و جایگزین دولت شوند. حاکمیت مستقیم انبوهه توهمی است که قاعدتاً نیازمند حمایت شدید دستگاه دولتی است. باید جرئت داشت و اینجا دست به نوعی وارونگی هگلی زد: اگر هیچ سیاست نیابتی‌ای نتواند به نحوی شایسته کار نیابت را انجام

دهد (یعنی اراده واقعی مردم، چیزی را که مردم واقعا می‌خواهند محقق کند)، پس این شکست دائمی حکایت از آن دارد که گیر کار در خود مرجع [نیابت] است، یعنی در آن چیزی که مردم واقعا می‌خواهند.

سخنرانی تحلیف ترامپ در ۲۰۱۷ را به یاد بیاوریم: «مراسم امروز معنای بسیار ویژه‌ای دارد چون امروز صرفا قدرت را از یک دولت به دولت دیگر یا از یک حزب به حزب دیگر تحویل نمی‌دهیم، بلکه قدرت را از واشنگتن دی.سی می‌گیریم و به شما مردم بازمی‌گردانیم». تا امروز حکومت دست نخبه‌ها بود اما: «همه چیز عوض می‌شود، از همین جا و همین الان، چون این لحظه، لحظه شماس-ت به شما تعلق دارد. به همه کسانی که امروز اینجا جمع شده‌اند و به هر کسی که دارد نگاه می‌کند، در سرتاسر آمریکا. امروز روز شماس-ت». نباید این سخنان را سخنان عوام‌فریبانه سخیف بدانیم، بلکه این حرف‌ها نشان از مشکلی دارد که در نفس ایده قدرت مستقیم مردم نهفته است. این مردم به شیوه‌ای بلانکیستی سعی کردند در ژانویه ۲۰۲۱ با هجوم به کنگره آمریکا قدرت را در دست بگیرند. البته در این مورد «مردم» طبقه متوسط سفیدپوستی بودند که امتیازات‌شان به خطر افتاده بود. اما پای یک بحران نیابت عمیق‌تر در میان بود، بحرانی که در قضیه جلیقه زردهای فرانسه هم به وضوح مشهود بود. وقتی از آنها دعوت شد تا با دولت به گفت‌وگو بنشینند، این گفت‌وگو شدیداً شکست خورد، دو طرف زبانشان اصلا با هم یکی نبود.

آیا راه‌حل نوعی بازگشت به کمون با عمل و نظرش در باب دموکراسی مستقیم است؟ آیا باید جمعیت «دروغین» [حمله به] کنگره را در مقابل جمعیت «اصیل» جلیقه زردها قرار دهیم؟ شاید چیزی که ما امروز در سیاست «پسا-حقیقت» شاهد آن هستیم، پایان کل سنت اراده حقیقی و اصیل مردم است، اراده‌ای که معمولاً فریب می‌خورد و معکوس جلوه داده می‌شود، اما به هر حال چیزی است که برای درست جلوه دادنش باید تلاش کنیم. راه شکست دادن پوپولیسم ترامپی این نیست که مدعی شویم واقعا مدافع مردم نیست، اینکه نباید اجازه داد اراده مردم به شکلی خارج از این پوپولیسم خودش را بیان کند. نفس این واقعیت که اراده مردم را می‌توان تا این حد «فریب داد» حاکی از ویژگی خیال^۳ آن است. بنابراین به شیوه‌ای هگلی، نقد نیابت باید بدل شود به نقد چیزی که نیابت باید نایب آن باشد.

برای فهمیدن این مطلب، نباید به مقایسه کمون و وضعیت امروز بپردازیم، بلکه باید انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه را با امروز مقایسه کنیم. توصیف بحق مشهور مارکس را از موضع سیاسی دهقانان به عنوان یک طبقه در نوشته‌هایش در باب انقلاب ۱۸۴۸ به خاطر بیاوریم:

«دهقانان خرده‌مالک توده عظیمی را تشکیل می‌دهند که تمامی اعضای آن در وضعیت واحدی به سر می‌برند بی آنکه روابط گوناگونی آنها را به هم پیوند داده باشند. شیوه تولیدشان به جای پدیدآوردن روابط متقابل در بین آنان، سبب جدایی آنها از یکدیگر می‌شود. / بدین سان، توده عظیم ملت فرانسه از کنار هم نهادن مقادیری که نام واحدی دارند به وجود آمده، به تقریب به همان نحوی که کیسه‌ای پر از سیب‌زمینی تشکیل یک کیسه سیب‌زمینی را می‌دهد. / آنها قادر نیستند خود نماینده خویش باشند و دیگری باید نمایندگی آنان را بر عهده بگیرد. نمایندگانشان نیز باید در عین حال در نظر آنان در حکم ارباب‌شان، به مثابه اقتداری برتر، در حکم نیروی حکومتی به معنای مطلق کلمه باشند که از آنان در برابر دیگر طبقات حمایت می‌کند و باران و هوای مساعد را از آسمان بر آنان نازل می‌سازد. بنابراین، عالی‌ترین وجه بیان نفوذ سیاسی دهقانان خرده‌مالک در تبعیت جامعه نسبت به قوه اجرائی متجلی می‌شود.»

مگر نه اینکه تظاهرات بهار عربی در مصر با طلب نیابت سیاسی مناسب، رژیم مبارک را سرنگون نکرد و دموکراسی را به ارمغان نیاورد؟ و مگر نه اینکه با دموکراسی، همان‌هایی که نماینده‌ای نداشتند به پای صندوق‌های رأی رفتند و قدرت را به اخوان‌المسلمین دادند، در حالی که مشارکت‌کنندگان در اعتراضات عمومی که اغلب جوانان تحصیل‌کرده طبقه متوسط بودند و برنامه‌شان آزادی بود، به حاشیه رانده شدند؟ امروزه معضل نیابت در کشورهای توسعه‌یافته غربی هم در حال انفجار است. در جامعه قشرهایی هستند در جامعه که بالکل نماینده‌ای ندارند یا اصلاً بازنمایی [نماینده‌گی] نمی‌شوند و حتی می‌کوشند تا نمایندگی نشوند چراکه خود صورت یا قالب بازنمایی به نظرشان جعلی می‌آید و وقتی هم به صورت جمعی بسیج می‌شوند زیر لوای یک چهره پوپولیست به میدان می‌آیند.

احتمالا این موجزترین تعریف از پوپولیسم است: جنبش کسانی که به نیابت سیاسی اعتماد ندارند. چیزی که مارکس در باب اعتراضات دهقانان فرانسوی در ۱۸۴۸ گفت- «دهقانان با ترکیبی از [حیله‌گری‌ای بی‌دست‌وپا، ساده‌لوحی‌ای رذیلانه، شکوهی احمقانه، خرافاتی مکارانه، هجوی حقیرانه، زمان‌پریشی احمقانه‌ای که هوشمندانه انتخاب شده بود، لودگی‌ای که در تاریخ نظیر نداشت، با خط هیروگلیفی غیرقابل رمزگشایی برای جهان متمدن، پا به عرصه انقلاب گذاشتند- این سمبل به خوبی ویژگی طبقه‌ای را نشان می‌دهد که نماینده توحش در درون تمدن بود». کاملاً با حمله به کنگره جور درمی‌آید. حمله‌کنندگان «انقلابی» حیله‌گرانی بی‌دست‌وپا بودند (تصور می‌کردند دارند با لفاظی بقیه را فریب می‌دهند)، ساده‌لوحانی رذل بودند (در پیروی از ترامپ به عنوان سمبل آزادی مردمی)، شکوهی احمقانه داشتند (احیاگر سنت بزرگ بنیان‌گذاران آمریکایی بودند که دولت ایالات متحده به آن خیانت کرده بود)، پیرو خرافاتی مکارانه بودند (واقعاً به نظریات توطئه‌ای که می‌گفتند باور نداشتند)، از خودشان هجوی حقیرانه نشان دادند (شور محدود انقلابی)، زمان‌پریشی احمقانه‌ای از خود نشان دادند که هوشمندانه انتخاب شده بود (دفاع از آزادی به مثابه ارزش قدیمی آمریکایی) ... در نتیجه آنها واقعاً «خط هیروگلیفی غیرقابل رمزگشایی» بودند: انفجاری از توحشی ضدروشنگری، که تضادهای تمدن ما را عیان کرد.

نام دیگر این نیروی واکنشی ضدروشنگری که ویژگی عصر ماست، «عصر پسا-حقیقت» است. اتفاقی که در نظام قضائی آمریکا در مارس ۲۰۲۱ افتاد کنه این پدیده غریب را به ما نشان می‌دهد. شرکت دومینیون علیه وکیل دست‌راستی طرفدار ترامپ، سیدنی پاول، به خاطر ادعاهایش در باب این شرکت تحت عنوان افترا اقامه دعوی کرد، ادعای پاول این بود که دستگاه‌های رأی‌گیری الکترونیکی تولیدی این شرکت که در برخی از مناطق در انتخابات ۲۰۲۰ استفاده شده بود، رأی‌های دونالد ترامپ را به نفع جو بایدن تغییر دادند (علاوه‌براین، او مدعی بود همین شرکت با رژیم هوگو چاوز فقید در ونزوئلا مرتبط است). دفاع پاول علیه این شکایت حرکتی غریب بود: در سند جدیدی که به دادگاه ارائه داده او مدعی است انسان‌های معقول هرگز باور نمی‌کنند سخنان او در باب تقلب در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۲۰ مبتنی بر واقعیت باشد:

«در حقیقت، خود شاکیان هم سخنان مورد نظر را به‌عنوان «اتهاماتی واهی» و «ادعاهای عجیب و غریب» توصیف کرده‌اند. این سخنان به کرات انگ «اساساً بعید» و حتی «غیرممکن» خورده‌اند. چنین توصیفی از سخنان ظاهراً حاوی افترا شاهد دیگری است به نفع موضوع متهم که انسان‌های معقول چنین سخنانی را به عنوان واقعیت نمی‌پذیرند بلکه آنها را صرفاً ادعاهایی تلقی می‌کنند که باید در دادگاه و در مقابل هیئت منصفه راستی‌آزمایی شود».

منطق پشت این سخنان این است که این حرف‌ها فقط وقتی در حکم افتراست (و می‌توان شخص را بر مبنای آن محاکمه کرد) که حداقل انسان‌های معقول آنها را جدی بگیرند. فلذا اگر این سخنان مورددار را با وصف «عجیب و غریب» و «بعید» توصیف کنیم، یعنی اگر هیچ انسان معقولی نتواند آنها را جدی بگیرد، پس این سخنان افترا نیستند و نمی‌توان بر اساس آنها کسی را محاکمه کرد. می‌شود تصور کرد هیتلر هم از خودش به همین شکل دفاع کند: تصورش از توطئه‌ای بولشویکی-یهودی آن‌قدر عجیب و غریب و بعید است که هیچ انسان معقولی آن را جدی نمی‌گیرد... مشکل این است که میلیون‌ها نفر به خاطر این تصور عجیب و غریب جان خود را از دست دادند. و چیزی شبیه به این (هرچند نه با این وزن) درمورد سخنان پاول صادق است: سخنانی مثل سخنان او میلیون‌ها نفر را بسیج کرد و ایالات متحده را به مرز جنگ داخلی کشاند و مسبب مرگ‌هایی هم شد. سؤال اصلی این است: وقتی پاول این ادعاهای افتراآمیز خود را مطرح می‌کرد (و در حالی که این کار را می‌کرد حتماً می‌دانست همه انسان‌های معقول آنها را سخنانی دروغ و احمقانه می‌دانند)، چرا اصلاً این کار را می‌کرد؟ برای فریب دادن جمعیتی نامعقول از طریق بسیج غرایز غیرعقلانی؟ اوضاع پیچیده‌تر از این حرف‌هاست: بله، پاول می‌دانست افتراهایش هیچ مبنایی ندارند، می‌دانست در حال دروغ‌پراکنی است، اما انگار خودش به دام خودش افتاد و دروغ‌های خودش را باور کرد. او فریب‌کاری نبود که خودش از دروغ‌هایش مصون بماند: او دقیقاً در همان موقعیتی بود که «قربانیش» در آن قرار داشتند.

افتراهای پاول از جنس شایعات‌اند، اما شایعاتی که تا سطح گفتار عمومی ارتقا پیدا کرده‌اند. شایعات با حقایق عینی در برابر ظواهر سر و کار ندارند؛ هر دو خارج از عرصه حقایق عینی قرار دارند (برای حفظ ظاهر شرافتمندانه ما حاضریم حقیقت را نگوئیم). شایعات بی‌اساس خارج از عرصه عمومی قرار می‌گیرند، و حتی اگر حقیقت هم نداشته باشند باز هم به شدت مؤثرند.

معمولا این طوری بیان می‌شود که: «نمی‌دانم آیا واقعا حقیقت دارد یا نه، اما به من گفته‌اند (در قالب سخنان غیرشخصی: «می‌گویند که») فلانی فلان کار و بهمان کار را کرد». یک مورد شدید از شایعاتی که شکل انکار به خودش گرفته بود به دست کانال یک شبکه تلویزیونی روسیه پراکنده شد که یک بخش عادی از برنامه‌هایش را به نظریات توطئه در باب ویروس کرونا اختصاص داده بود، در برنامه خبری عصرگاهی‌اش با عنوان ورمیا (زمان). سبک گزارش دوپهلو بود و به نظر می‌رسید در حال رو کردن دست تئوری‌های توطئه است اما هم‌زمان این حس را در بیننده برمی‌انگیخت که گویی در بطن این نظریات ممکن است حقیقتی هم نهفته باشد. در نتیجه، پیام (یعنی اینکه نخبه‌های پشت پرده غربی و مخصوصا آمریکا در نهایت به نحوی مقصر پاندمی ویروس کرونا هستند) راه خودش را به عنوان شایعه‌ای قابل تردید باز می‌کرد: این قدر دیوانه‌وار است که ممکن نیست حقیقت داشته باشد، اما به هر حال، کسی چه می‌داند ... تردید نسبت به صحت قضیه باعث نمی‌شد تا تأثیر نمادینش از بین برود. پاول تجسم دوران جدیدی است که در آن شایعه در فضای عمومی به راحتی و از طریق ارتباطات اجتماعی پراکنده می‌شود. حالت انکار فتیشیستی او مثل موضعی است که یک انسان سنتی در قبال آبروی یک فرد می‌گیرد (می‌دانم لیدرمان در خفا مرتکب گناه می‌شود، اما طوری رفتار می‌کنم گویی او گناهی نکرده تا شأن او را حفظ کنم): هر چند من واقعا نمی‌دانم آیا این شایعات حقیقت دارند یا نه، اما طوری آنها را می‌پراکنم که گویی حقیقت دارند.

من دهه‌ها پیش وقتی در حال مناظره‌ای تند و تیز با یهودی‌ستیزی بودم که از صحت «پروتکل‌های [بزرگان] صهیون» دفاع می‌کرد با منطقی شبیه این مواجه شدم، پروتکل‌هایی که به توصیف نقشه مخفی یهودیان برای تسلط بر جهان می‌پردازد و توسط پلیس مخفی تزار در حوالی سال ۱۹۰۰ جعل شده است. نشانش دادم که به نحوی متقاعدکننده ثابت شده پروتکل‌ها جعلی است و اشتباهات متعددی در متن وجود دارد که بدون تردید جعلی بودن آنها را ثابت می‌کند. اما آن یهودی‌ستیز اصرار داشت پروتکل‌ها معتبرند و در پاسخ به نقدهایی که طبعا در باب اشتباهات موجود در متن می‌شد، حرفش این بود: خود یهودی‌ها این اشتباهات را در متن قرار دادند تا متن به نظر جعلی برسد و غیریهودیان آنها را جدی نگیرند، در حالی که آنهايي که در جریان توطئه قرار دارند بتوانند فارغ از شک و تردید از آنها به عنوان راهنما استفاده کنند. سیدنی پاول سعی می‌کند چیزی را

که در ذهن این ضدیهودی دیوانه می‌گذرد به عنوان واقعیت به ما غالب کند. او منکر این می‌شود که حرف‌هایش سخنانی بعید و عجیب و غریب بود، سخنانی که نباید جدی گرفت، و [با این کار] اطمینان پیدا می‌کند سخنانش کماکان تأثیر واقعی خود را بگذارند. ایدئولوژی در دوران پسا-حقیقت ما بدین‌گونه عمل می‌کند. در زمانه حاضر که گرفتار فرایند فروپاشی تدریجی فضای مشترک عمومی شده‌ایم، دیگر نمی‌توانیم روی احساس مسئولیت مردم حساب باز کنیم و بگوییم کافی است به آدم‌ها مجال بدهیم طلسم فریب‌های ایدئولوژیکی را بشکنند تا به حقیقت جوهری خویش پی ببرند.

اینجاست که با محدودیت نابودکننده «فقدان مدیریت» و خودسازماندهی آشفتنه اعتراضات فرانسه که این همه نیز از آن تجلیل شده مواجه می‌شویم: کافی نیست که یک رهبر به حرف مردم گوش کند و برنامه خود را بر خواسته‌های آنها، بر مصالح حقیقی آنها، بنا کند. حق با هنری فورد بود که می‌گفت موقعی که تولید انبوه ماشین را عرضه کرد، به دنبال چیزی نبود که مردم می‌خواستند. همان‌طور که او به نحوی موجز گفته، اگر از مردم می‌پرسید چه می‌خواهند، پاسخ آنها این بود «اسب‌های بهتر و قوی‌تری برای ارابه‌هایمان!» و همین قضیه در مورد مدیری که امروزه به آن نیاز داریم هم صدق می‌کند. جلیقه زردهای معترض فرانسه به دنبال اسب‌هایی بهتر (قوی‌تر و ارزان‌تر) بودند- در قضیه آنها، به نحوی طنزآمیز، ماجرا سوخت ارزان‌تر برای ماشین‌هایشان بود. اما باید به آنها تصویری از جامعه‌ای داد که قیمت سوخت دیگر خیلی مهم نباشد، درست مثل وقتی که پس از ماشین قیمت آذوقه اسب دیگر موضوعیتی نداشت.

البته این صرفاً یکی از جنبه‌های مدیر خوب بودن است. جنبه دیگر، که در مقابل این است، قابلیت او برای اخذ تصمیمات دشواری است که نمی‌شود از زیرش در رفت: کدام گروه از سربازان باید در میدان نبرد قربانی شوند، وقتی به اندازه کافی منابع نداریم کدام مریض را باید رها کنیم تا بمیرد و... یا به قول دکتری پیر در سریال تلویزیونی «آمستردام جدید»: «مدیران تصمیماتی می‌گیرند که شب‌ها خواب را از چشم‌شان می‌گیرد. اگر خوب می‌خواهی، مدیر نیستی». به نحوی پارادوکسیکال، مازادی که به چنگ سازوکار سیاست نیابتی مبتنی بر انتخابات نمی‌افتد، تنها به نحوی درخور مدیر یا مجموعه مدیریت تجلی

پیدا می‌کند که بتواند برنامه‌های اجتماعی و سیاسی بلندمدت عرضه کند، برنامه‌ای که محدود به دوره کوتاه بین دو انتخابات نیست. آیا این به قسمی نظامی کردن سراسری می‌ماند؟ بله، کمونیسم آینده یا کمونیسم جنگ است یا هیچ چیز نیست.

امروزه باید این‌گونه در باب میراث کمون تأمل کنیم. به جای گم‌شدن در خاطرات نوستالژیک، باید بر این نکته تمرکز کنیم که چطور می‌توان جنبشی تصور کرد که مردمی باشد، آن‌هم در شرایطی که طبقه کارگر به سبب تضاد منافع متعددی که دارند دچار تشتت شده است. همان‌طور که هگل کاملاً آگاه بود، رهبر (یا گروهی که رهبری جامعه را در دست دارد) محتوایی جوهری را، که پیش از آن وجود دارد، یعنی همان «اراده حقیقی مردم» را منعکس نمی‌کند. یک مدیرعالی واقعی به معنی واقعی کلمه مردم را به عنوان عاملان سیاسی متحد از دل آشفتگی مبهم گرایش‌های ناهم‌ساز می‌آفریند. وقتی در تابستان ۱۹۵۳ اعتراضات کارگران در برلین شرقی شروع شد، برشت شعری کوتاه نوشت با عنوان «راه‌حل»:

پس از قیام هفده ژوئن

به فرمان دبیر اتحادیه نویسندگان

اعلامیه‌هایی در بلوار استالین پخش کردند

با این مضمون:

مردم قدر اعتماد دولت را ندانسته و آن را از دست داده‌اند

وتنها با تلاشی دوچندان

می‌توانند این اعتماد را بازگردانند

آیا راحت‌تر نیست

که دولت

مردم را منحل کند

و مردم دیگری را برگزیند؟

معمولا از این شعر به عنوان طعنه‌ای به تکبر حزبی تعبیر می‌کنند. اما اگر آن را به عنوان توصیفی واقع‌گرایانه از آنچه در هر فرایند رهایی‌بخش رادیکالی رخ می‌دهد بگیریم، چه؟ فرایندی که در آن رهبری به معنی واقعی کلمه مردم را دوباره می‌سازد، و مردمی دیگر را به عنوان نیروی سیاسی منظم «انتخاب» می‌کند. باید این امید یا خیال را کنار بگذاریم که بالاخره روزی، ال‌بی‌جی‌تی‌پلاس، فمینیسم، آنارشیسم، حفاظت از اقلیت‌ها، تلاش برای آزادی اینترنت و... در قالب جنبشی عظیم دست به دست هم بدهند، جنبشی که در آن دانشجویانی که آزادی فکری‌شان محدود شده در کنار کارگرانی که درآمدشان کفاف قوت لایموت‌شان را نمی‌دهند دست به اعتراض بزنند. در همین راستا بدیو شکوه می‌کند که در ترکیه، مصر و جنبش اشغال وال‌استریت، معترضان غالبا از طبقه متوسط تحصیل‌کرده بودند و به بسیج طبقه کارگر بی‌حرکت پرداختند. در باب اشغال وال‌استریت و جلیقه زردها در فرانسه یک گام فراتر می‌رود و مدعی می‌شود طبقه کارگری که در جهان غرب شکل گرفته همین حالا هم بخشی از آن چیزی است که لنین اسمش را «اشرافیت کارگری» گذاشته بود که تمایلات نژادپرستانه دارد و طبقه حاکم آن را فاسد کرده و فاقد هرگونه توان رهایی‌بخش است (تعجبی ندارد که بسیاری از آنها به ترامپ رأی دادند!). فلذا ائتلافی که به دنبالش هستیم شامل آنها نمی‌شود. رؤیای آن صحنه مشهور در ۱۹۶۸ که دانشجویان به کارخانه رنو رفتند تا با کارگران دیدار کنند دیگر به سر رسیده است؛ در عوض باید به دنبال برقراری ارتباط بین روشنفکران که کاری ثابت‌ندارند یا بی‌کار هستند، دانشجویان ناراضی و مهاجران باشیم. چیزی که پشت این تلاش‌ها قرار دارد جست‌وجویی ناامیدانه برای یافتن تجسم امروزیین عامل رهایی‌بخش واقعی‌ای است که بتواند جای طبقه کارگر مارکس را بگیرد. پیشنهاد بدیو «پرولتاریای کوچگر» است. با کنارگذاشتن هرگونه ارجاع به جوهر مردم باید در نهایت اسطوره پاکدستی کمون را هم کنار زد، اسطوره‌ای که کمونارها را کمونیست‌هایی پیش از هبوط جلوه می‌دهد (یعنی پیش از وحشت «تمامیت‌خواهانه» قرن بیستم)، [اسطوره‌ای که طبق آن] گویی در کمون رؤیای همکاری مستقیم بدون هیچ ساختار میانجی از خود بیگانه‌شده‌ای به واقعیت پیوست، حتی اگر مردم عملا

به خوردن موش روی آورده بودند... نکند کار ما عوض وسواس نسبت به چگونگی غلبه بر از خود بیگانگی نهادهای دولت و ایجاد جامعه‌ای شفاف این باشد که درست عکس آن عمل کنیم: باید «از خود بیگانگی درست» به وجود بیاوریم تا شکل متفاوتی از انفعال اکثریت را بیافرینیم؟ فرمول بسیج مردم نسخه سیاسی این حرف فروید است که جایی که او بود من باید باشم^۴: جایی که جمعیت آشفته بود باید سازمان‌دهی حزبی باشد، یا به تعبیر هگل، جایی که جوهر جمعیت آشفته در غلیان است، باید سوژه به خوبی سازمان‌دهی شده زمام امور را در دست بگیرد و به اوضاع نظم بدهد. اما امروزه باید پیش‌دیگری به این فرمول بدهیم: بازگشت از سوژه به جوهر- به جوهری متفاوت که توسط سوژه ساخته شده، به نظام اجتماعی‌ای جدید، نظامی که بتوانیم در آن اعتماد بورزیم و به کار و زندگی‌مان برسیم.

منبع: thephilosophicalsalon.com

^۱ این مطلب در آوریل ۲۰۲۱ نوشته شده است.

^۲ در اینجا ژبژک به این نکته اشاره دارد که حزب سوسیالیست اسپانیا عملاً با پذیرفتن سیاست‌های بازار آزاد تفاوت چندانی با سایر احزاب سیاسی دست‌راستی اسپانیا ندارد. م

^۳ phantasmatic

^۴ Wo es war soll ich werden